



مرگ مثنی

آرش قربانی

مسأله‌ی ما دیگر مسأله‌ی مرگ مؤلف نیست، بلکه مرگی است که در آغاز، به شکلی فهم‌ناشدنی جسدش را در مرگ مؤلف پنهان کرده است، مسأله‌ی ما مرگ مثنی است. این رازی بزرگ است، رازی که تنها نویسندگان بزرگ می‌دانند. شاید در آغاز این مالارمه بود که ناقوس‌های مرگ مثنی، مرگ شعر را به طنین انداخت. مالارمه نمی‌توانست برای رستاخیز دوباره‌ی متن یا شعر متعهد شده باشد. چیزی که او به شکلی ناخواسته به آن می‌رسید، نه یک رستاخیز، بلکه نقاب‌افکنی از مرگ شعر، امر شاعرانه بود (او ناخواسته مرگ شعر را در لحظاتی کوتاه، مرئی کرده بود). اما مرگ شعر نه به این معنا که شعر در معرض یک قتل عمد شاعرانه قرار گیرد، نه، بلکه شعر مالارمه نقاب افکنی لحظه‌ای از یک مرگ مستتر شده بود، نقاب‌افکنی از جسدی که عطرمرگ خود را پنهان می‌کرد. با این همه این تنها مرگی بود که مرگ خود را با عطری مشمئز کننده به نمایش در نمی‌آورد، تنها مرگی که متعفن نمی‌شد. شاید پیش از همه شاعران میانمایه بوده‌اند که ساده‌لوحانه امر شاعرانه را به شکلی اسطوره‌ای بال و پر داده‌اند و در برابر مرئی شدن مرگ آن مقاومت نشان داده‌اند. با این همه منتقد هم در این پروسه‌ی نقاب پوشانی به مرگ شعر تیرنه نمی‌شود، او خود در آن شریک است و ناخودآگاه در اتوبیاسازی زبان، امر شاعرانه، و رستاخیز دوباره‌ی شعر مبالغه کرده است. اما پرسش این است: آیا مرگ مؤلف، خود یک چهره از یک مرگ کلی‌تر، یعنی مرگ مثنی، نبود. مرگ مثنی، مرگ همزمان مؤلف، مخاطب و ادبیات است. اما مرگ مؤلف، تنها امید مایه‌ای به رستاخیز مخاطب و ادبیات است. مرگ مؤلف، مرگ خوشبینانه‌ای بود، مرگی که استبداد مؤلف را واژگون می‌ساخت و استبداد مخاطب را در خلا مؤلف مطرح می‌کرد. ادبیات برای نقاب پوشانی به مرگش، به پروسه‌ی مرگ مؤلف نیاز داشت، برای این که بتواند هنوز سرپا باشد و هنوز منتقدان اِلَهی را برای ایدئولوژی سازی برای متن پرورش دهد. مرگ مؤلف همیشه بد فهمیده شده است؛ مرگ مؤلف،

استعاره‌ی مرگ خود ادبیات است، استعاره‌ی مرگ مثنی که نه یک احتضار ناتوان کننده و نه یک رستاخیز توان پخشنده به ادبیات است (ادبیات تنها به هنگام ضعف خود، ادبیات است اما در نمایش قدرتمندانه‌ی خود است که تهی بودن خود را نمایش می‌دهد). مرگ مثنی سخن را فراتر می‌برد، به جایی که مخاطب، پیش از آنکه مخاطب یک متن باشد، مخاطب مرگ ادبیات است. در این جا مخاطب، مخاطب مرگ خود نیز هست، به این جهت که او جایگاه قطعی خود را در مثنی مؤلف - مثنی - مخاطب، به واسطه‌ی مرگ مثنی، از دست می‌دهد. مثنی برای گوش سپردن به آن، مثنی برای خواندن و مخاطبیدن وجود ندارد (باز نه به این معنا که ادبیات دیگر تولید نخواهد شد تا مخاطبی هم برای آن وجود داشته باشد، بلکه مخاطب در جریان خواندن مثنی، مرگ را می‌خواند، خواندنی از پایان ادبیات، پایان امر زیبا، پایان مخاطب به مثابه مصرف‌کننده‌ی امر زیبا). ادبیات دیگر به پایان رسیده است، اما این به معنای دور خوردن یا به دیوار خوردن و یا به سقف رسیدن ادبیات نیست. بلکه به این معناست که ادبیات دیگر دریافته است که ادبیاتی وجود ندارد (و درست به همین دلیل است که ادبیات هنوز می‌تواند تولید شود، هنوز می‌تواند طرح تازه‌ای از خود را رقم زند و انقلابی باشد. شاید این بزرگترین دستاورد شعر باشد که شعری وجود ندارد و همزمان هیچ رونوشت و الگوی راستینی برای تقلید و سرکوب به آن، موجود نیست). با مرگ خدا/ متن هر ادبیاتی مجاز است و درست به همین دلیل هم ادبیات، دگرپرسی می‌کند، نقاب عوض می‌کند و مرگ خود را پنهان می‌کند. ادبیات دیگر فاقد هر نوع اخلاقی زبانی و زیبایی‌شناسی بنیادین است. ادبیات به گستره‌بازی‌های نمادینی فرو رفته تا جهان واقعی را فراموش کند، بازی - جهانی که حدود و مرزهایش را هیچ فرهنگ و واقعیت سرکوب‌کننده‌ای تعیین نکرده است. با این همه اذعان به مرگ ادبیات، دیگر زبان را به مثابه مرجع و خانه‌ای برای وجود ما نمی‌خواند، بلکه آشکار خواهد ساخت که زبان دیگر خانه‌ی مرگ ماست.



طرح: علی مطرودی - نگاه تازه

اسکلتی کنار اسکله
مشت بر ماسه‌ها کوبیدم
ساحل کوه نبود
صدایم را بلعید
دریا همیشه ساحلش را تشنه‌بار می‌آورد
موجها صدایشان هزست برف بود
بهمن بود
و فریاد انگستانی که در دریا بی چیزی می‌گشتند
که دریا آنقدر صمیمی نیست
که وقتی تو را برد پس بدهد
هر روز
هر شب
اسکلتی مدام کنار اسکله
استخوانهایش را به دریا نشان می‌دهد

طرح: علی مطرودی - نگاه تازه



طرح: علی مطرودی - نگاه تازه

عق می‌زند و زبانت از اعماق حلقوم غرق کرده‌اش قی می‌شود
مردی تمام زنده‌گی‌اش را بر قوز کرده‌گی افعال بالا می‌آورد
نااتفاق ترین چیز معمولی دوست داشتنی‌ام را گم بوده کرده‌ام
و بر صدای برهنه‌ی رقصانی دختری می‌دوؤد
که لقت بزین به تاریخیت خطوط از نا از تا به بی تا
من مفعول ترین دشنام‌ام به هر چه نمی‌خنداندم
و عشق زبان‌بازی زنان هرزه‌ی هر جایی است
بر بام کلماتم دختری دلواپس می‌رود و
کسی درون حلقه‌های مقفود زبان‌ام اتفاق افتاده

طرح: علی مطرودی - نگاه تازه

لابرنتِ خاکی روشن

ابوالفضل حسینی

بودند. یک لنگه دستکش سیاه در شعاع چند متری میزی که با هیکل کم ظرافت کودن آراسته شده بود، روی زمین افتاد. باهوش از صدای خفیه اصابت چرم با سنگفرش باغ پرید و نگاهی کریمانه کرد و لیخندی کشدار زد و گفت: عجب بادی!

در واقع من آن طرف بودم و یک مشت خاک توی دستم بود و یک حسن سبالت محض. آرام آرام از رگهای ساعدم داشت بالا می‌خزید. هوا سرد بود. حتی قبل از اینکه باد، رودریستی را کنار بگذارد هوا سرد شده بود. وقتی کارم تمام شد و برگشتم، کودن به طرز مرموزی بیدار شده بود و مجله‌ی fashion را ورق می‌زد. باهوش هم که رفته بود! از آن ته، صدای قهقهه‌ای بلند شد و بعد صدای خنده های دیگری بلند شد. حالا دیگر وقتش بود. همه چیز طبیعی بود. ما احمقها به این وضع عادت کرده بودیم. حالا دیگر داشت برف هم می‌بارید، با نوعی اگرا. انگار دانه‌هایش بخوانند به بهانه‌های رمانتیکی مثل رقص در باد یا رقص با باد، همانطور معلق بمانند. ولی بالاخره یکی دو دانه برف، نرم افتادند در گودی پای چشم باهوش و یکی دو تا روی دماغ یکی از یابوها و بعد همه فهمیدند که حالا دیگر نوبت چیست. بطور ناگهانی من فرصتی پیدا کردم که کلمات قصاری بگویم که حداقل بیانگر بخشی از درونیات جمع باشد. چشمهایم را هم بسته بودم و به طرز مضحک شاعر مایی دماغ قرمز را انداخته بودم جلو و یکی دو کلمه‌ی مزخرف ادا کردم که خوشبختانه یکی از یابوها با فحش رکیکی به پستان درجه یکام همه چیز را قیصله داد. خب دیگر همه چیز حل بود. هوا هنوز هم داشت سردتر می‌شد توی باغ و وقتش رسیده بود که ما هم «تو» بخزیم و این بدون غر زدن و تنه زدن و عرق کردن امکان نداشت.

آنقدر تاریک بود که اصلاً هیچ چیزی نمی‌شد فهمید. هیچ چیزی نمی‌شد درک کرد. اصلاً مثل یک دسته گاو دوشیده شده بودیم. من کاملاً پکر و خنگ بودم. دستکش‌ام زیر یک لایه‌ی شست سائنی از برف منجمد، مدفون شده بود و تازه اگر می‌شد به آن فکر کنی، باز هم از آن کارهایی بود که به یک سطل آب سرد می‌مانست. همینطور می‌لولیدیم و تو می‌خزیدیم و غر می‌زدیم و تنه می‌زدیم و عرق یابوها بوی الکل می‌داد و اصلاً از بوی عرق هر کسی معلوم بود که چه گهی خورده. یکدفعه یک چیزی توی ملاحظ ام کوبیده شد و برای چند لحظه همه چیز تعطیل شد. وقتی یادم آمد که این صدا مال کله‌ی بزرگ من بوده، صدای دیگری بلند شد که آن هم بدجوری مایوس‌ام کرد. بهش گفته بودم: شفت... دیدی مجله رو توی باغ جا گذاشتی؟ راست می‌گفت. تازه همان جایی که خوابیده بودم دستکش خودم هم زیر برف جا مانده بود. بعدش دنباله‌ی همان صدا مهارت خودش را در ادای کامل و تحقیرآمیز فحشهای تمیزی نشان همه‌ی حضار داد و همه کف زدند. کودن می‌خواست سوت هم بزند. ولی به نظر می‌رسید عضلات لبها و اطراف دهانش کلاً قابلیت و توانایی بالایی ندارند. اصلاً شاید نیمی از کودن بودنش به همین دلیل بود اما یکی دوتا ایمان مطمئن بودیم که نیم دیگرش به استعدادهای ذاتی اش مربوط است. با اینکه همه «تو» خزیده بودیم و کاملاً جا گرفته بودیم، مرتباً گزارشهایی از باغ به دستان می‌رسید و می‌دانستیم که آن طرف، توی باغ، هوا سرد است. تازه از رنگ خاک هم می‌دانستیم که زمین، بعد از دانه‌های چاق و چله‌ی برف - که بالاخره باریندند- هنوز گرم است. دست هم که به خاک می‌زدی می‌فهمیدی که گرم است اصلاً از رنگش معلوم بود.

در باغی بودیم که هوا سرد بود و او می‌گفت زمین گرم است. دست هم که به خاک می‌زدیم معلوم بود که زمین گرم است. اصلاً رنگ زمین هم یک حالتی داشت برعکس هوا که سرد بود. هیچ درختی هم برگ نداشت و متوجه شده بودیم که هوا سرد است اما کسی لباس پشمی نپوشیده بود. بعضی‌ها لخت بودند. بعضی‌ها می‌گفتند امروز زمین گرمتر از دیروز است. کسان دیگری هم آمده بودند که از همین مسأله مطمئن شوند اما این دسته‌ی آخری یا بولوورهای کرک نفتالین زده و کت چرمی آمده بودند. یکی‌شان دستکشهای سیاهی داشت. دقیقاً خودش یکشب دیگر دستکشهایش را در مکان کم اهمیتی جا گذاشته بود بعد کسی دنبالش دوید و گفت: آقا دستکشان کار کجاست؟ مثل یک دزد مجرب و آن یکی هم مثل ابلهی که به ضرورت یک حس شامه‌ای، تا حد زیادی وفادار باشد، به هم نگاه کردند. بعد آن یکی دستکش را گرفت و خونسرد هم بود اما به هر حال باید چیزی می‌گفت یا سری می‌جیباند یا دستی تکان می‌داد.

هوا سرد بود و در مکانهای زاویه‌دار تاریک می‌شد. مکانهای زاویه‌دار درست مثل مخفی گاهی هستند که در آنجا لولاهای زنگ‌خورده‌ای نصب شده است. یکشب یکی از آنها وقتی می‌خواست یک مشت خاک بردارد و روی دماغش - که از شدت سرما قرمز متمایل به صورتی شده بود - بگذارد، یکی از آن لولاها را کشف کرد. بعد در حالی که توی مشتش توده‌ی از هم پاشنده‌ی گرمی بود، سعی کرد راز لولا را بفهمد و به همین خاطر مجبور شد تمام طول آن مکان زاویه‌دار را طی کند و در تمام این مدت، توده‌ی از هم پاشنده‌ی گرم توی مشتش بود.

اتفاقات عجیبی باعث شد که در آن شب یکی دیگر از آنها بفهمد که آن یکی چطور نابدید شده بود. همه چیز از یک لنگه دستکش شروع شده بود که در یکی از مکانهای زاویه‌دار طوری قرار گرفته بود که انگشت اشاره‌اش به سمت لولای زنگ‌خورده و انگشت شست‌اش در جهت جنوب غربی بود. خب این علامت خوبی بود. اتفاقاً یکی دیگر از آنها که باهوشتر هم بود سر رسید. تقریباً همه چیز معلوم شد. یکی از لولاها که در زاویه‌ی تندتری واقع شده بود حول محور خودش چرخیده بود. اینها همه بر طبق حدسیات «باهوش» بدست آمده بود. مشخص بود که لولا با صدای وحشیانه‌ای هم عمل کرده چون مقداری زنگ‌خورده شده در آن قسمت زاویه‌دار، روی زمین پراکنده شده بود. یکی از آنها که تازه مطلب را گرفته بود گفت: شک ندارم که او از لای همین لولا «تو» خزیده است. بعد همه نگاهش کردند. آخر هیچکس انتظار سخنان سنجیده از او نداشت. او همیشه مطالب را دیر می‌گرفت. برای همین بعضی‌هاشان علناً و بعضی‌ها زیر لب به او می‌گفتند کودن. «کودن» با همه‌ی دیرگیری‌اش خوب چیزی گفته بود البته هنوز شک داشتیم که چیز خوبی بود یا نه! ولی به هر حال چیز جالب توجه‌ی بود؛ همین که گفته بود: ... او از لای این لولا «تو» خزیده است!

خب کودن جان! توی کجا خزیده است؟ خطاب تازه‌ای از میان کرک‌پوشها و چرم‌پوشها بلند شد. حتماً یکی از آنها بوده. تنها نکته‌ی شک برانگیز قضیه اینجاست که کرک‌پوشها و چرم‌پوشها سابق بر این وارد این گونه مسائل نمی‌شدند و گاهی بر حسب ضرورت، نگاهی عصبی و تندخو به عنوان قضایا می‌کردند.

تقریباً همه چیز به نفع حدس صائب کردن شکمبار بود شکمبارگی‌اش وقتی کشف شد که بعد از آن اظهار نظر تاریخ‌ساز، در یک مکان زاویه‌دار تاریک ایستاده بود و داشت تکه نانی را که از مراسم توی باغ کش رفته بود سق می‌زد و در این حالت فقط ردیف انگشتهای پای چپ‌اش از تاریکی بیرون خزیده بود و همین کافی بود که من او را ببینم. بعدها فهمیدیم که پاشته‌ی همان پایش هم روی یکی از آن لولاها قرار داشته که منجر به هیچ اتفاق خاصی نشده است. در واقع همه‌ی ما احمق‌های کم و بیش بلند قامتی بودیم که منهای نوک‌قرمز متمایل به صورتی دماغ‌مان، جذابیت بصری دیگری در چهره و هیکل‌مان دیده نمی‌شد.

دوباره باید از نو شروع می‌کردیم. حماقت بی‌شائبه‌ی خودمان و ذکاوت معجزه‌مانند و آوارگونه‌ی کودن، تمام سرمستی و نشنگی‌مان را که در طول مراسم باغ از هوای سرد وزمین گرم مکیده بودیم تخفیف داده بود. به همین خاطر تصمیم گرفتیم که یکبار دیگر روی زمین گرم، در هوای سرد باغ مراسم را شروع کنیم. در این میان، کرک‌پوشها و چرم‌پوشها از همه بیشتر شبیه یابوهایی شده بودند که چیز گرمایی مثل اتیل الکل مصرف کرده باشند. گردنهای سرخ ارغوانی برافراشته، در زیرنقطه‌ی سرخ متمایل به صورتی دماغ، به جذابیت‌های بصری یابوها افزوده بود و تمام حضار سعی می‌کردند با خوردن یکی دو جرعه‌ی دیگر به آن مقام بی‌مانند برسند. در لحظه‌ی بی‌بدیلی یکی از ما به سمت پیلانوی سققی - که درست در وسط کار گذاشته شده بود- رفت و دستکشهایش را درآورد و قطعه‌ی «گل میخک در باغ است» را نواخت.

کم کم سرو صداها خوابید. یا بوها داشتند دور میزی که زیر نور سفید تک فامی در منتهاله باغ چیده شده بود، بوکر می‌زدند. کودن روی میز دیگری در همین نزدیکی بهن شده بود و خرناس می‌کشید. من سیگارم را در جهت باد - که حالا به طرز واضحی داشت می‌وزید - پرت کردم و کاملاً اتفاقی، لای درخت‌های قسمت تاریک باغ هیکلی شبیه باهوش دیدم که داشت چیزی توی دماغش می‌زد. بعداً که توی نور تک فام دیدمش هنوز دماغش از سرما قرمز بود و چشمهایش اشک‌الود بودند و او به طرز مضحکی اصرار داشت که همه چیز عادی و طبیعی است. خب عادی هم بود. طبیعی هم بود. باهوش به همه‌ی کسانی که اینجا مانده بودند سیگار تعارف کرد و چون توی صورت هیچکس نگاه نکرد، احتمالاً انتظار داشت کسی به صورتش دقیق نشود. کاملاً طبیعی بود. آن ته، زیر نور تک فام، یابوها از سماجت باد - که بی‌رودریستی به سمت مشخصی می‌وزید- عصبی شده

